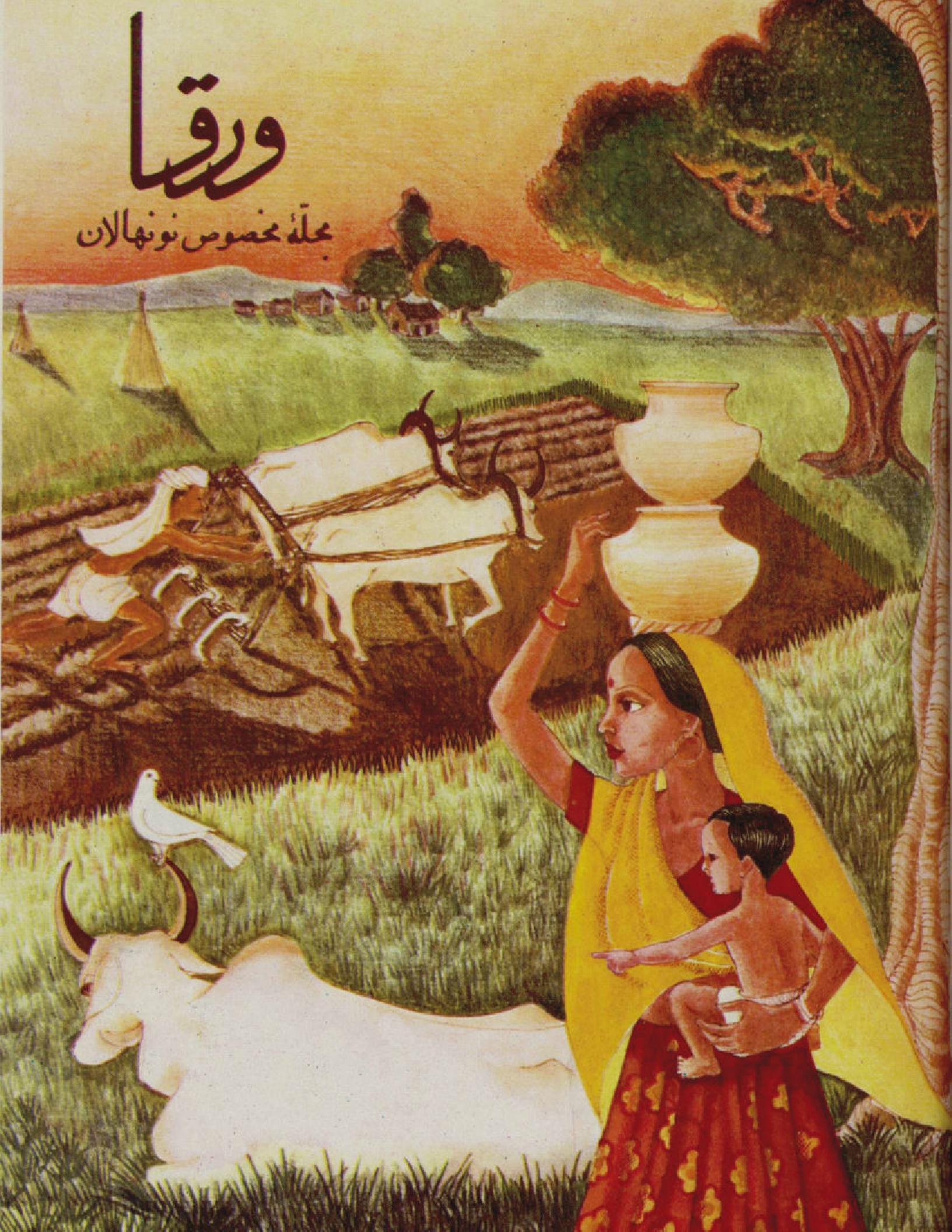
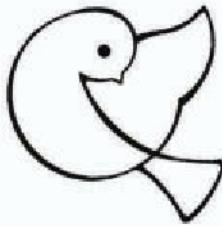


ورقا

محله مخصوص نونهالان





ندای این جurnal در داراه راعو شر صد عیات کوشش
نعت بدهم

ورقا

دوره ششم شماره دوسم. می ۱۹۸۱
(۵۲)

در این شماره می خوانید
صفه

۱	مناجات
۲	نامه ورقا
۵	آتشکده (کپسول زمان)
۹	زندگی تازه می شود
۱۵	دو شاخه نسترن صورتی برای رختکوبچ
۱۷	نامه‌ی از هندوستان
۲۲	تفنگ
۲۴	حضرت عبدالبهاء و مرد فقیر
۲۶	نامه‌های آقای پزدانی
۳۰	کوچه‌های خوشبختی
۳۱	صفه خودتان
۳۲	خودمان بسازیم

دوره جدید ورقابه خاطره عزیزو فراموش نشدند
ایادی عزیز امرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه لونهالان بزیرنظر
محفل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود،
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است
دوره ششم ورقا هر دو ماہ یکباره سه زبان فارسی
هنگی و انگلیسی باحتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیر انتظامی و هزینه اش از
 محل آبونمان و تبرعات دوستان بهایی تأمین می گردد.
وجه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود
را با آدرس زیر ارسال فرمائید.

VARQA-C/O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

حق اشتراک این مجله برای مدت یکسال (رشش شماره) در هندوستان
بیست و پنج روپی است.

حق اشتراک در سایر کشورها شش دلار امریکا یاسه پاند
استرلینگ است که هزینه پست را باید به آن افزود.
هزینه پست زیستی، ای همه کشورهای خارج از هند دو
دلار امریکا یا یک پاند استرلینگ است.

هزینه پست هوایی برای کشورهای آسیای سه دلار امریکا
یک و نیم پاند استرلینگ است.
هزینه پست هوایی برای همه کشورهای دیگر شش دلار امریکا
یاسه پاند استرلینگ است.

حق اشتراک راهنمراه با هزینه پست هوایی یا زمینی بهمراه اسم
و آدرس خود به آدرس ورقا ارسال فرمائید.
حواله بانکی شما برای مبلغ آبونمان و هزینه پست باید
با اسم زیر حواله شود.

NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

هواللہ

ای طفل عزیز الحمد للہ در این صغر سنت در مملکوت
الہی داخل شدی و از فیوضات رب الجنود بهره و نصیب
گرفتی. از خدا خواهم که در آغوش محبت اللہ پرورش یابی
و در نهایت محبت و انجذاب به بلوغ رسی. و علیک
-البهاء الابهی.

عبدالبهاء عباس



دوست‌های خوبم‌الله امی

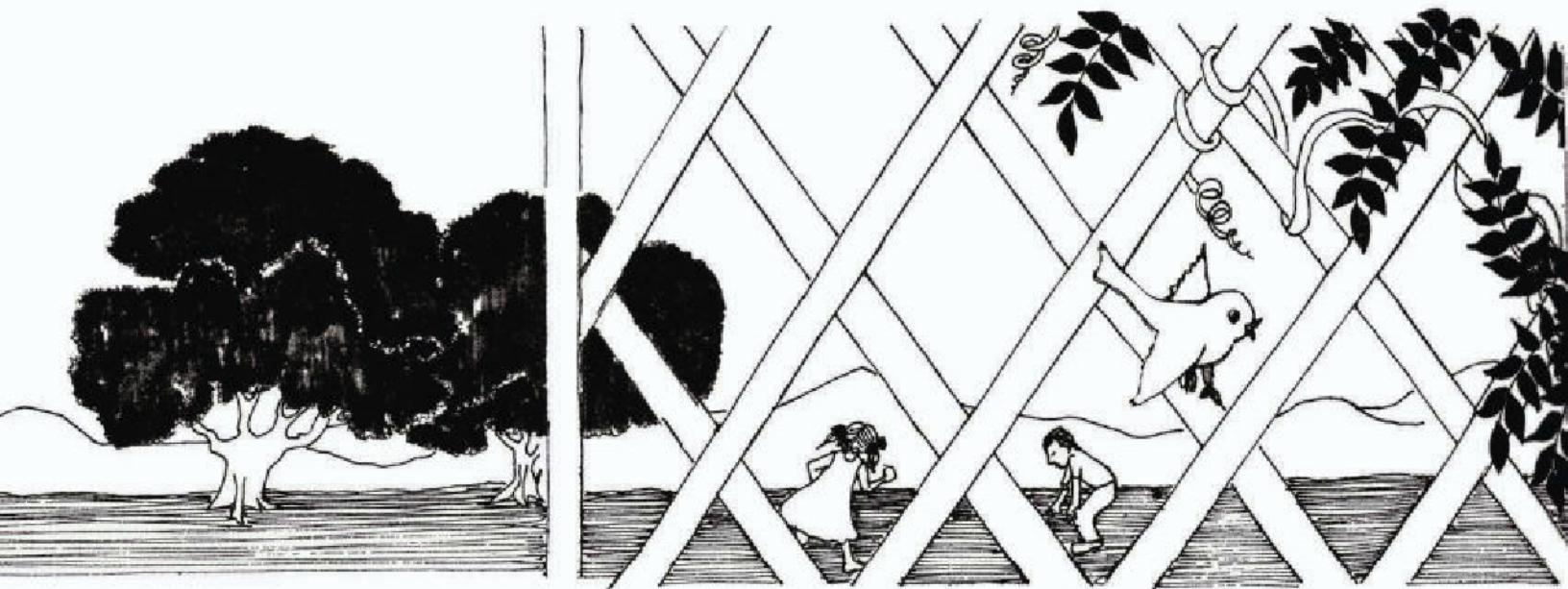
چقدر خوشحالم که بعد از مدت‌ها کارم را شروع کردم و به همین زوری این نامه نامه و خبر خوش از شماها برايم رسید که است. من تنها، وقتی مشغول کاری هستم احساس خوشی و راحتی می‌کنم. حقیقتی خستگی را کمتر می‌فهم. البته بعضی ها مثل "پلی" اینطور فکر نمی‌کنند. بخصوص وقتی هوا خوب است



جز بازیگوشی کاری به دلشان نمی‌نشینند. دیروز می‌گفت نمی‌شوراین مجله را فقط به زبان فارسی چاپ کنی. گفتم خیر چون یکی از دوست‌هایم که امشت پلی است قول داره است که آن را به انگلیسی ترجمه کند. پلی گفت درست است که ما یک چیزی گفته‌یم ولی آن روزه واخیلی سرد بوده همچو کاردیگری هم نمی‌شد کرد. گفتم تو باید از "میتو" یاد بگیری که از وقتی قرار شده نامه‌های من را به هندی ترجمه کند، یک لحظه رسمت از کار نکشید و همینطور مشغول کار است. پلی گفت طوطی بیچاره برای همین است که چشم‌هایش اینقدر قرمز شده. دیروز از طوطی خاکستری وقت گرفته بود چشمش را معاينه کند ولی به من می‌گفت آگرمی شور و توبه جای من برو چون خیلی کارها بایم باقی ماند باست. معلوم شد این طوطی خاکستری خورش آنقدر چشم‌هایش ضعیف است که فرق بین من و طوطی

«میتو» را خواهد فهمید.

هنوز حرفهای مان تمام نشده بود که «میتو» از آسمان رسید. پرسید و رقاممکن است به من بفرمایید آن کدام شاعر است که فقط در مورخ لزومن ها شعری گوید. تسلی گفت بفرمای، گفتم این طوطی دیگر هیچ کاری جز ترجمة ورقاندارد. میتو اضافه کرد می رانی بعضی از این مطالب ورقا ممکن است برای بچه های دنیا جالب باشد ولی برای بچه های هند خیلی معمولی است.



پرسیدم مثلًا کدام گفت مثلًا این سرزمین من هندوستان. این برای بچه های هندی خیلی طبیعی است که طاووس هارا بینند که جلوی پنجه شان بازی می کنند یا بازی میمونها را روی شاخه درختی تماشا کنند. تسلی گفت اما برای ما که همه عمر روی شاخه درخت بدون میمون بازی کرد کامی خیلی عجیب است. من گفتم خوب درست است بچایش رفعه ریگراز یک جای دنیا مطلب می نویسم که باید برای بچه های هندی که اصلاً برف ندید کا اندر خیلی جالب باشد جایی که همیشه پوشیده از برف است و نیخ. همه خوبی کار ما این است که بچه های دنیا را با هم آشنا می کنیم و آنها می فهمند که دنیا فقط آنطوری که آنها فکر می کنند نیست بلکه هرگوشه آن یک طوریست و همه جایش خوبی های مخصوص به خودش دارد و کم کم وقتی مارا شناختند شروع

می‌کند برایمان نامه بنویسند و آن وقت مامی فهمیم که چه چیزهایی را درست دارند و همان
ههارا برایشان پیدا می‌کنیم و می‌نویسیم.

"میتو" گفت بله بله بله... ولی... خیلی کار مشکل است. پیلی گفت من هم همین را
می‌گویم. چطور است اصلاً ورقا را به انگلیسی و هندی ترجمه نکنیم به جایش هر روز با همی روم
گرس و من مزرعه فلفل سبز را به تونشان میدهیم تا هر چه دلت می‌خواهد از آنها بخوردی. میتو
گفت آن وقت می‌دانی ما چقدر دوستهای خوب را از دست می‌دهیم؟ بعد یک تکه کاغذ
کوچولوی لوله شده را از زیر بال قشنگ سبزش بیرون آورده و گفت کسی که هیچکس برایش
نامه نمی‌نویسد باید خیلی تنها باشد حتی توی مزرعه فلفل سبز. پیلی کمی رمش را تکان دار و
گفت باشد شاید هم شمار درست می‌گویید. من گفتم حتماً به پچه‌ها بنویسید راجع به
چیزهای قشنگ دور و برخودشان و دوستهایشان و قصه‌های خوبی که شنیده‌اند برای ما
بنویسند و نقاشی‌های خوبی را که کشیده‌اند برای مابفرستند. همه آنها باید بدانند که اگر
به ما کمک نکنند همان طور که طوطی خانم می‌گوید کارمان خیلی مشکل می‌شود حتی می‌توانند از
پدر و مادرهایشان بخواهند برای مامطلب بفرستند.

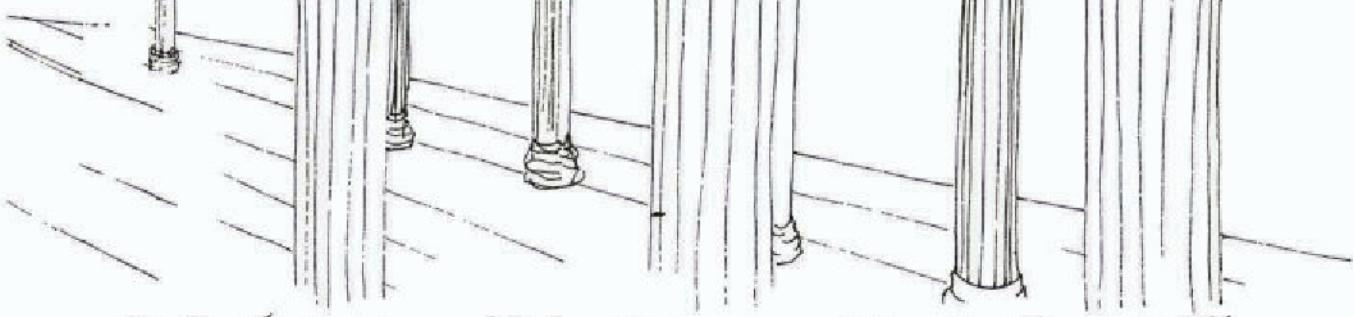
پیلی گفت ولی بعضی‌ها هستند که نمی‌توانند چیز بنویسند. میتو پرسید راستی این طور
کسانی هم هستند؟ پیلی گفت معلوم است. مثلًا شما خیال می‌کنید که گردان بنواند چیزی
بنویسید، من گفتم خیلی خوب اگر هم این طور است و کسانی هستند که واقعًا نمی‌توانند چیز بنویسند
اقلًا می‌توانند راجع به ورقا بادوستهایشان صحبت کنند و از آنها بخواهند به ما کمک کنند. میتو
گفت بله بله بله... کار خیلی زیاد است. باید رفت... و رفت. پیلی گفت حتی فراموش
کرد خدا حافظی کند. من گفتم ولی همه به پچه‌ها درستش دارند.



پسول زمان قیمت دوم

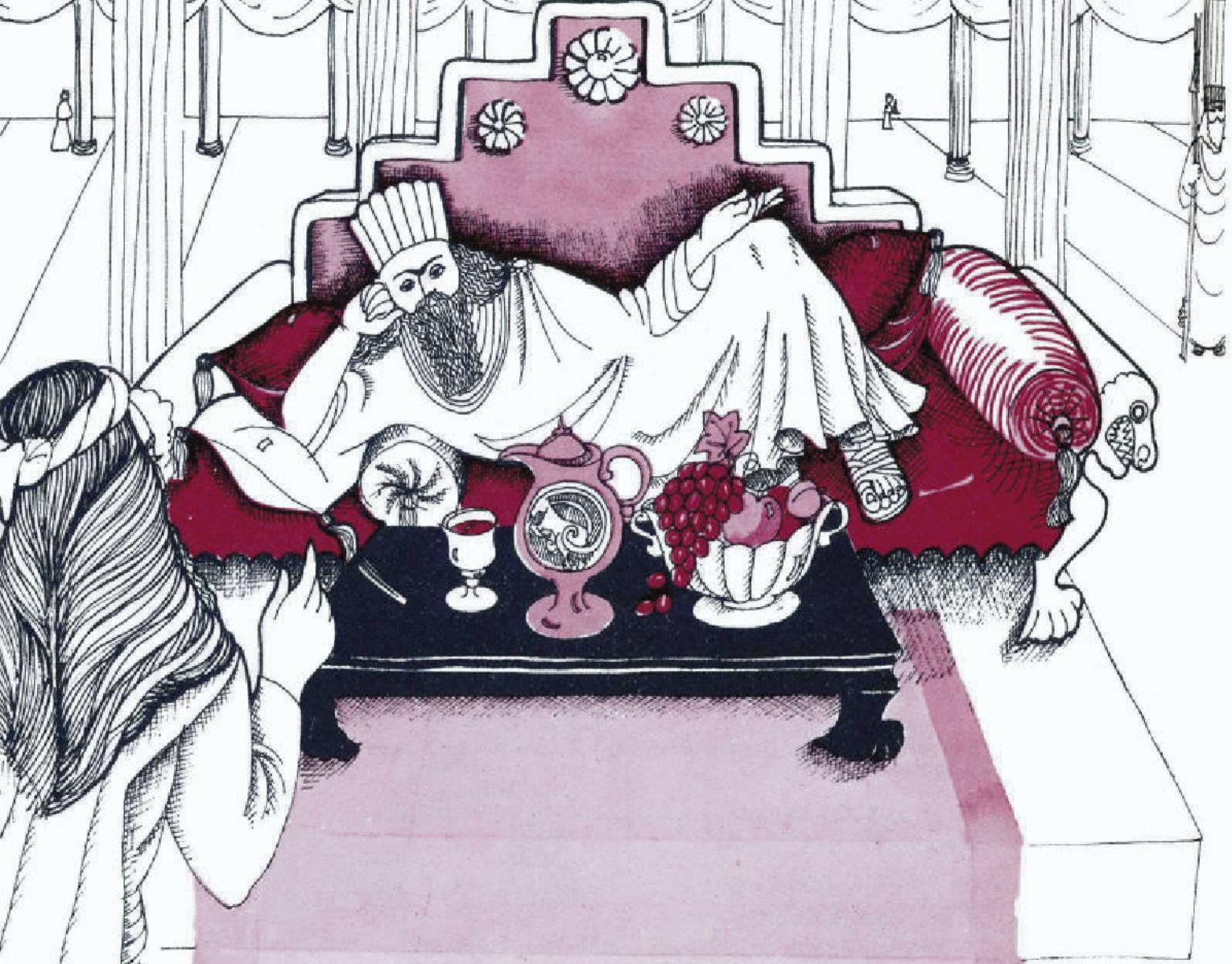
هر روز که آشوک به مدرسه‌می رفت از جلوی آتشکده زرتشتیان که سرراهش بودم گذشت چیزی که برای آشوک بیش از همه جالب بود بوی خوش چوب صندل بورکه همیشه از این معبد به مشام می‌رسید. خیلی دلش می‌خواست بداند چه چیزی در این معبد وجود دارد و چرا در آن چوب صندل می‌سوزانند. هر وقت که آشوک از آنجامی گذشت جلوی در ورودی معبد می‌ایستاد و زرتشتیان را نگاه می‌کرد که در حالیکه کلامهای مخصوصی بر سردارند به داخل معبد می‌روند و یا از آن خارج می‌شوند. جمشید در وست هم کلاسی آشوک که به او جیمی می‌گفتند، گفته بورکه در این معبد آتش بزرگی همیشه در حال سوختن است و زرتشتیان در مقابل آن می‌ایستند و دعایی خوانند.

آشوک بنهایت علاقه مند و کنجکاو بود که بیشتر درباره این ریانت بداند. حتی یک بار از جیمی خواسته بورکه او را با خودش به داخل آتشکده ببرد و لی جیمی به او گفته بود که فقط زرتشتیان اجازه دارند که به این معبد داخل شوند و همین آشوک را بیش از پیش کنجکاو کرده بود. به همین دلیل آشوک تصمیم داشت آن روز به وسیله پسول زمان همه چیز را در باره حضرت زرتشت بداند و از تعالیم آن حضرت



آشوب می دانست که حضرت زرتشت حدود سه هزار سال قبل در سوزمین پارس که حال به نام "ایران" خوانده می شود زندگی می کرده است. بنابراین می دانست که کدام کلید را بر روی دستگاه پسول زمان فشار دهد. به محض اینکه کپسول تاریک شد صدای عجیبی فضای سالی را پر کرد، همانطور که پرولا روش می شد آشوب خود را در ایران قدیم یافت، مردم پارچه های بلندی به خود بسته بودند که قددشان را بلندتر نشان می داد. سربازان با بس های مخصوص و نیزه های بلند از این سویه آن سوی رفتند. کشاورزان مخصوصات خود را بر روی الاغ برای فروش به شهرها می آوردند. آنها مردمانی ساده و مهربان به نظر می رسیدند.

به نظر می آمد همه جا صحبت از موضوع ع مخصوصی بود. در باره بیماری زندگانی "اسب سیا" اسب محبوب پادشاه ویشتا سیب صحبت می کردند. دکترها و مردان دانایی بی شماری اسب را معاينه کرده و از راههای مختلف سعی در معالجه او کرده بودند ولی هیچکس نتوانسته بود اسب را شفادهد. پادشاه اعلان کرده بود که هر کس بتواند اسب او را معالجه کند پاداش بزرگی خواهد گرفت. داستان بیماری اسب سیا حتی به زندان شهر نیز رسیده بود. در بین زندانیان جوانی نورانی وجود داشت که بدون گناه محکوم گشته و به زندان افتاده بود. این مرد جوان وقتی که داستان بیماری اسب سیا راشنید از یکی از زندانیان خواست به پادشاه خبر بد هد که او می تواند اسب را معالجه نماید. زندانیان او را به قصر پادشاه ببرد. پادشاه که غمگین روسی تختنشتیه بود پرسید "چرا در این موقع که مابی نهایت نگران حال اسب شجاعمان هستیم مرا حتم ماسد کار اید؟" مرد جوان بدون ترس جواب داد "من نه تنها می توانم شمارا از این ناراحتی بخات دهم بلکه می توانم ناراحتی ها و غم های زندگی مردم کشور شمارا نیز از بین ببرم". شاه که تحت تأثیر این مرد جوان قرار گرفته بود پرسید "تو کی هستی؟" مرد جوان پاسخ داد "مرا زرتشت می خواند؛ شاه پرسید" با پارچه جادو و یادو ای می خواهی اسب سیا را مارا معالجه کنی؟" جواب زرتشت کوتاه و فوری بود "با یاری خداوند" شاه پرسید "از کجا می آیی و پدر و مادرت چه کسانی هستند؟"



یک از نگهبانان زندان قدمی به جلوگذاشت و جواب داد. «پادشاه از تشت از پورشسب و دگدا در شهر رای در استان آذربایجان متولد شد. از کوکی اعمال و رفتارش عجیب بوده و باقیه فرق داشته است، او همیشه از خدایی بنام اهو را مزد اصحابت می‌کند». ویستا سپ شاه در حالیکه به مجسمه‌های خدایانی که در قصرش بورا شارک می‌کرد پرسید: «کدام یک را می‌گویی؟» تشت جواب داد: «خدا یکی است و او اهورا مزد اخالت و حاکم‌همه دنیا است. این مجسمه‌ها ساخته دست مردم هستند. اینها قدرتی ندارند و قابل پرستش نیستند». شاه گفت: «گراهوا مزدای تو قدرتی دارد یگوت اسب سیاه مارا شفابه‌د». و تشت جواب داد: «گرا اسب شما با خواست اهورا مزد املاجه شود شما باید به اهورا مزد امّون شوید و از تعالیم او پیروی نمایید». چیزی نگذشت که اسب شاه به یاری اهورا مزدا شفایافت.

بدین ترتیب شاه و پسرش به اهورا مزدا خدای یگانه ایمان آوردند و به دنبال آنها بسیاری از مردم ایران حضرت تشت را شناختند. او به آنها رسی آموخت که سه کلمه داشت «هماتا» - «هوختا» -

”هوارشتا“ که معنی آن ها ”پندارنیک“ گفتارنیک ”کردارنیک“ است، زرتشت توضیح داد که این سه کلمه رمز خوش بختی و سعادت ما است. این کلمات و دیگر تعالیم حضرت زرتشت رهان به دهان گشت و در سراسر کشور منتشر شد. چندی نگذشت که تعالیم حضرت زرتشت از مرزهای ایران قدیم نیز بیرون رفت و به همسایه ایشان یعنی تورانیان که دشمنان سر سخت و قدیمی ایرانیان بودند رسید، کم کم تعداد بیشتری از مردم بر طبق تعالیم حضرت زرتشت عمل نمودند و به این ترتیب زندگی ایشان خوش تر و پر ثمر تر گردید.

کسانی که به حضرت زرتشت ایمان داشتند همیشه در زیر لباس عادی خود لباس نازک سفیدی می پوشیدند که به آن ”سدرا“ می گفتند و بر روی این لباس بند مخصوص سفید رنگی از پشم می بستند که آن را ”کشتنی“ می نامیدند، این سدر را وکشتی به این جهت بود که همیشه ایشان را یادآوری نماید که افکارشان گفتار

شان و اعمالشان باید مانند آن سدر را وکشتی سفید و پاک باشد.

آلش مظہر و سعیل دیانت ایشان گردید و این اشاره ای بورکه آتش ایمان تمام بدی هارا از زندگی انسان محظوظ نبود می سازد، پیروان حضرت زرتشتیان نامیده شدند و ایشان فرهنگ و تمدن عظیم زرتشتی را بینیان نهادند که به اطراف و کناف جهان منتشر گردید، حضرت زرتشت ۷۰ سال زندگی کرد، روزی هنگامیکه در معبد مشغول دعا و مناجات بود افزار لشکر تورانیان که به ایران حمله کرده بودند به آن معبد هجوم آوردند و حضرت زرتشت نیز در این حمله به قتل رسید.

همانطور که به تدریج نور در گپسول زمان بیشتر می شد صحنۀ مقابل کم کم نور خود را از دست می دارد، مثل این بورکه آشک از خواب خوشی بیدار شده باشد، حالا همه چیز را فهمیده بود، و به راستی حضرت زرتشت را وست می داشت و این کلمات برای همیشه در قلبش نقش بسته بود، پندارنیک، گفتارنیک، کردارنیک.

از : شهریار نور بیزان
ترجمه : شهلا فرهنگ آزاد

زندگی تازه می شود

عصر و قتی حامد از مردم رسه برگشت

جلوی درخانه ماند. نیمی از تنہ کمد بزرگ آنها
از رخانه بیرون آمده بود و راه بسته شد. بود
از آن طرف کمد صدای دونفرمی آمد "حالا
چکار کنیم؟" حامد از این طرف گفت "چی
شد؟ کمد ماروست ندارد از خانه بیرون
باید؟ صدای یک نفر از آن طرف بلند شد
"شمامال این خانه هستید؟ می شود بگویید این
را چطوری توی خانه آورده اید ما که نمی توانیم
بیرون ببریم".... حامد خندید "نمی لام
وقتی این به خانه می آمد من هنوز نیامده بودم."

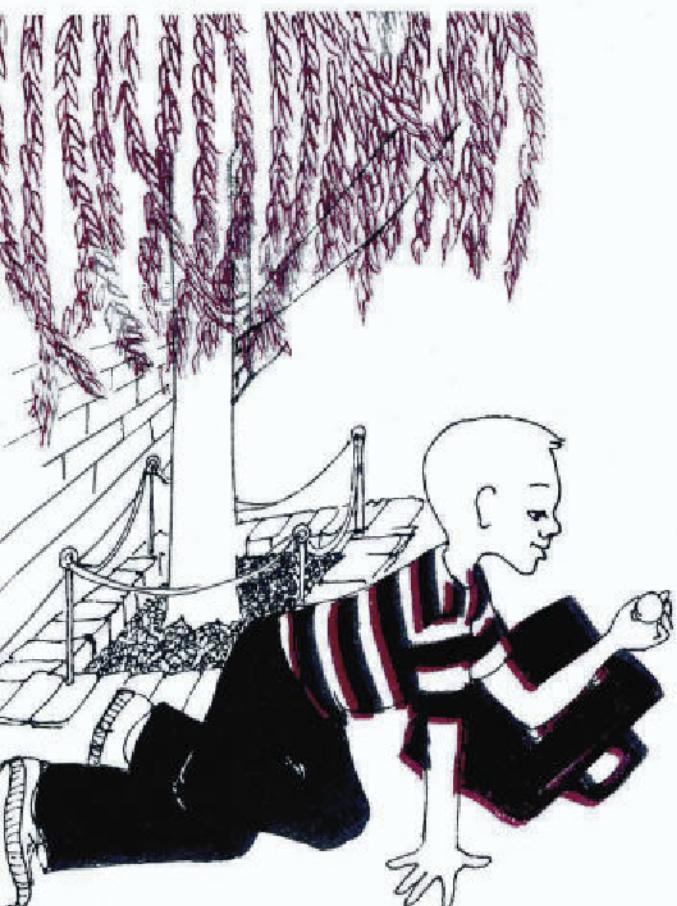
این کمد را حامد از وقتی که به یادداشت
درگوش افغانستان دیده بور. ده سال بود که
هر شب وقت خواب چشمش به نقش روی در
آن می افتاد (البته حامد الان یازده سال دارد) ولی
خوب یک سال اقل از پیشتر ریواره گهواره فقط
نونک کمد را می دیده است (نگاهش همیشه



سوار آن نش نازک درختی که با تمام شاخ و
برگها نیش از پایین در کمد می پیچید و بالا فرت
می شد و به بالا نرسیده خوابش می برد.
آن وقت‌ها که کوچکتر بود فکر می کرد شاهزاده
ای که مادر قصه اش را می گوید از پیشتر این
درخت به جنگل می رسد و سب او لین روزی

”وقتی این کمدرابر می داشتید یک توپ تخم
مرغی پشتیش نبود؟“
صدایی از آن طرف گفت ”پس مال شما
است؟“ و یک توپ تخم مرغی از آن طرف در
درهوا بندشد و نزدیک پاکی حامد بزمین افتاد
و مثل دوستی که بعد از هفت سال از سنبرگشته
باشد چند بار از خوشحالی بالا و پایین پرید
بالاخره روی زمین غلتید و ایستاد.

حامد گفت ”جانشی با باعجوب کاری کرد
و الامکن بود هیچ وقت نینیمت“ کار پدر
حامد غیر منظره بود. رو شب پیش موقع



که حامد به مدرسه رفته بود و مثل خیلی ها
روز سخنی را گذراند لا بود در خواب لابلای
شاخه های آن درخت پنهان شده و به
مدرسه نرفته بود.

حالا بعد از و سال دیگر هیچ چیز روی
در کمد نبود که حامد نداند و نشناسد. اما
پشت کمد نه هیچ وقت پشت آن را
ن دیده بود و حالا نیصی از پشت کمد از در
خانه بیرون بود. حامد به آن خیره شد.
”این چوبه هاچه دوامی دارند“ روی پشت
کمد سوراخهای باریکی دیده امی شد و از
یکی از آنها گرم لا غری سرش را بیرون آورده
بود و می جنباند. ظاهراً یا با حامد اطهار آشناي
می کرد یا از جا بجا شدن خانه اش شکایت
داشت.

این همه سال این کمد از جایش نکان
خوردکه بود. نکان دادنش هم کار هر کسی نبود
هفت سال پیش توپ تخم مرغی حامد پشت
آن افتاد و هیچکس نتوانست آن را بیرون بیاورد

کرد. صندلیها.. میز.. رختخوابها.. رادیو...
.. هماهم گفت "هیچکس به اسباب‌های کمد
دست نزند. خودم جدا می‌کنم آن موقع بورکه
حامد نگاهان خشکش زد. وقتی صحبت عوض کردن
وسایل شده بود حامد حتی فکر عوض شدن کمد
را هم نکرده بود. کمد که "وسایل" بود کم‌جزو
خانه‌شان بود مثل دیوار مثل در... .

از آن طرف صدای بلند شد و سرمهکی
بیشتر از درخانه بیرون آمد و بازگیر کرد "یکی از آن
طرف گفت "اینطور نمی‌شود. باید فکر اساسی می‌نمایم"
حامد گرسنه اش شده بود و نمی‌توانست
منتظر افکار اساسی شود. "از دیوار بالا رفت"
کارگرها عرقشان را خشک نکرده بودند که حامد
جلوی پایشان فزود آمد. یکی از کارگرها پرسید
"پدرت کی برمی‌گردد؟" "شب."

کارگر دیگر دستهایش را بالا گرفت "بین
دستهایم... چی روی کمد ریخته؟" حامد خنده‌ید
"می‌توانید با کمال میل دستهایتان را بلیسید
مربابی به است. مادرم خودش پخته" مادر

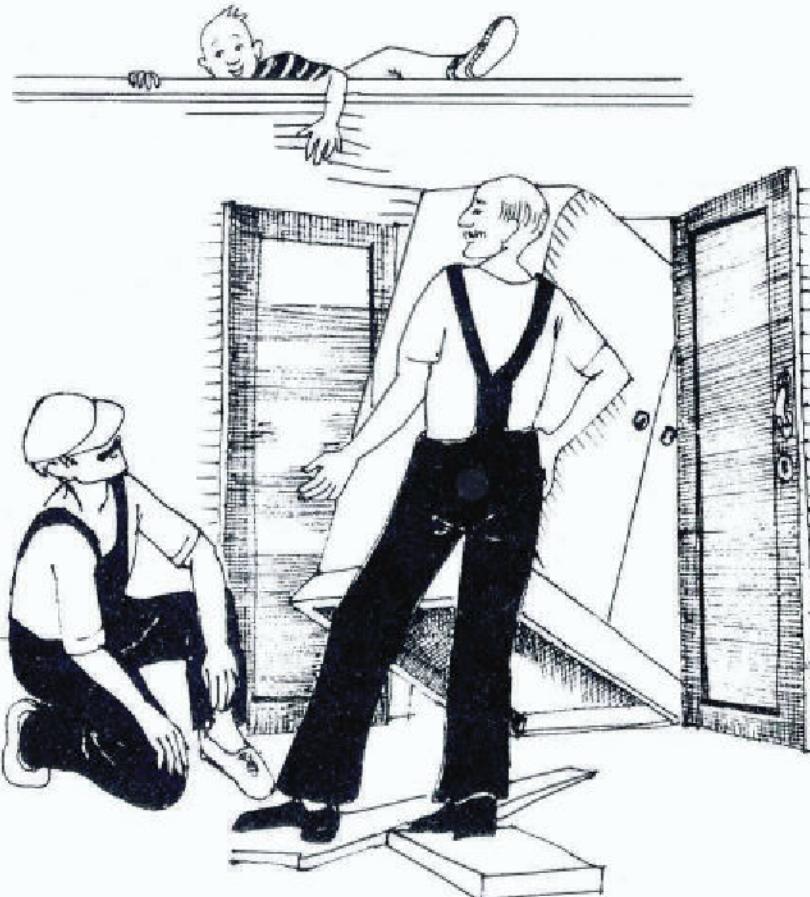
شام گفت "حامد بکی رو روز باید بیشتر
به مادرت کمک کنی اسباب‌کشی داریم" "حامد
و خواهرش تعجب کرده بودند. "کجا می‌رویم؟"
"هیینجا..." و رمیان تعجب حامد و خواهرش
پدر و مادرشان که معلوم بود قبل از حرفهایشان
را با هم زده اند توضیح دادند. اول پدر گفت که
نوزده سال از شروع زندگی آنها در این خانه
می‌گذرد و بعد مادر گفت که حضرت بهاءالله
گفته اند که هر نوزده سال اسباب خانه‌هایشان
را عوض کنید هما خواهر کوچکتر حامد که
دختر کم سرو صدا و گوشش بگیری است پرسید
بور "بعد شجی؟" خوب اسباب‌های تازه و
نومی خریم.

آن موقع قبولش زیارت نبود. حامد
گفت "باشد فقط یک گواهی بنویسید که این چند
شب حامد مشغول اسباب‌کشی بوده تاز
من مشق و پاکنویس خواهدند."

از فردا عصر حامد سراسر خانه را گشت
و سائل قدیمی را که می‌خواستند عوض کنند حساب

خبراست. حامد هم به داخل خانه رفت.
 اطاقة مثل بازار حراجیها بود. وسط اطاق
 اسبابهای تلبیس شده بود. حامد به اطاق پهلوی
 رفت. نمی‌شد باور کرد حالا باید خالی کمد
 مثل اینکه اطاق پهناور شده بود حتی حامد
 حس کرد که به یک دشت قدمگذاشته است.
 آنطرف اطاق "همای" جلوی یک تورکلیاس
 و اسباب بازی و کتاب و کیف و آلبوم و قوطی
 های زنگاریگ دراز کشیده بود. اینها و سایل
 داخل کمد بود و قرار بود "همای" از میان آنها
 روریختنی هارا جدا کند. حامد گفت

"خوب" همای سرش را بلند کرد "به من چه، من
 کار خودم را کرده ام، دوبار چیزهای دور
 ریختنی را جدا کرده ام" و بادستش چند تا
 قوطی خالی و یک کیف رنگ و رو رفته و روتا
 کتاب ورق ورق را نشان داد. حامد خندید
 "این بیچاره ها که عمر شان سرآمد ها خود شان
 بپای خود شان هم را شتند می‌رفتند...
 بعضی اسبابهای اهم بفرست برو" بُغُضِ



سالها بود که شیشه های مریارا بالای کمد
 پنهان می‌کرد و سالها بورکه حامد و همای این
 را می‌رانستند. و حالا گوشة کمد یک ستون
 مریاز بالاتا پایین آویزان بود. حامد گفت
 "اینها تقصیر همایست" تقریباً راست
 می‌گفت چون خودش چنان با مهارت مریاز
 بر می‌داشت که یک قطره هم نمی‌ریخت.
 مادر حامد به حیاط آمد که ببیند چه

هماترکید" نعی خواهم. کسی باید به اینها

دست بزند. چرا کمد مرا بزرند؟"

حامد به طرف آشپرخانه رفت. فکر

کرد "کمد من .. هه ... از کی تا بحال کمد

شماشد؟ است؟ سه سال قبل از اینکه اصلاً

شما بد نیا آمد؟ باشید مال من بود؟ ... تمام

زحمتها یش رامن کشید که ام ببینم ... تو پکی

پشت آن گم شده؟ کی آن همه آن تو قایم

شد؟ سرکی به در آن خورده و بادکرد لایه ...

حامد شروع به آواز خواندن کرد. هاها

ها... هو هو ... هاها.. "وقتی فکر از یش

می کند آواز می خواند.

مارش از حیاط آمد" کمد بد جوری گیر

کرده. ما هم بد جوری گیر کرد که ایم. کارگرها گفتند

همانطور و سط در باشد تا فردا و سایل بیاورد

و فکر اساسی بگند. خودشان هم از دیوار

رفتند بیرون حالا اگر زد باید چی؟ "اگر تو اند

کمد را جایجا کند باید یک پولی هم به او بدهیم."

"حالا اگر پدرتان آمد چی؟" پدر حامد دکتر

است. کسی هم چاق است و همه مردم محل اورا

می شناسند. شب بچه های محل جمع شدند

وبزرگترها از پیشتر پنجه سرک کشیدند که

ببینند آقای دکتر چطور از دیوارخانه اش بالا

می رود. کار آسانی نبود. . .

فرد اروز تعطیل بود کارها باید تمام

می شد. کارگرها از دیوار آمدند تو. رفتند

سراع کمد. اتفاقهای خالی می شدند. اسبابها

صدای و خستنگی از حیاط بلند شد
 نصف کمد به کوچه غلتبود و نصف ریگ در حیاط ماند.
 کارگرها آره و بُر را کنار گذاشتند.
 عرفشان را خشک کردند.
 نصفه کمد را بلند کردند که بپرسند
 حامد جلو رفت ..
 "نه .. نبریدش . صبور کنید ."
 پدرش گفت "حامد .."
 حامد جلو رفت.
 خم شد و نگاه کرد.
 برگشت ..
 "خواستم ببینم درخت روی کمد از چه کافی
 شده . درست از وسط ."
 هوای روشن به خانه می زد .



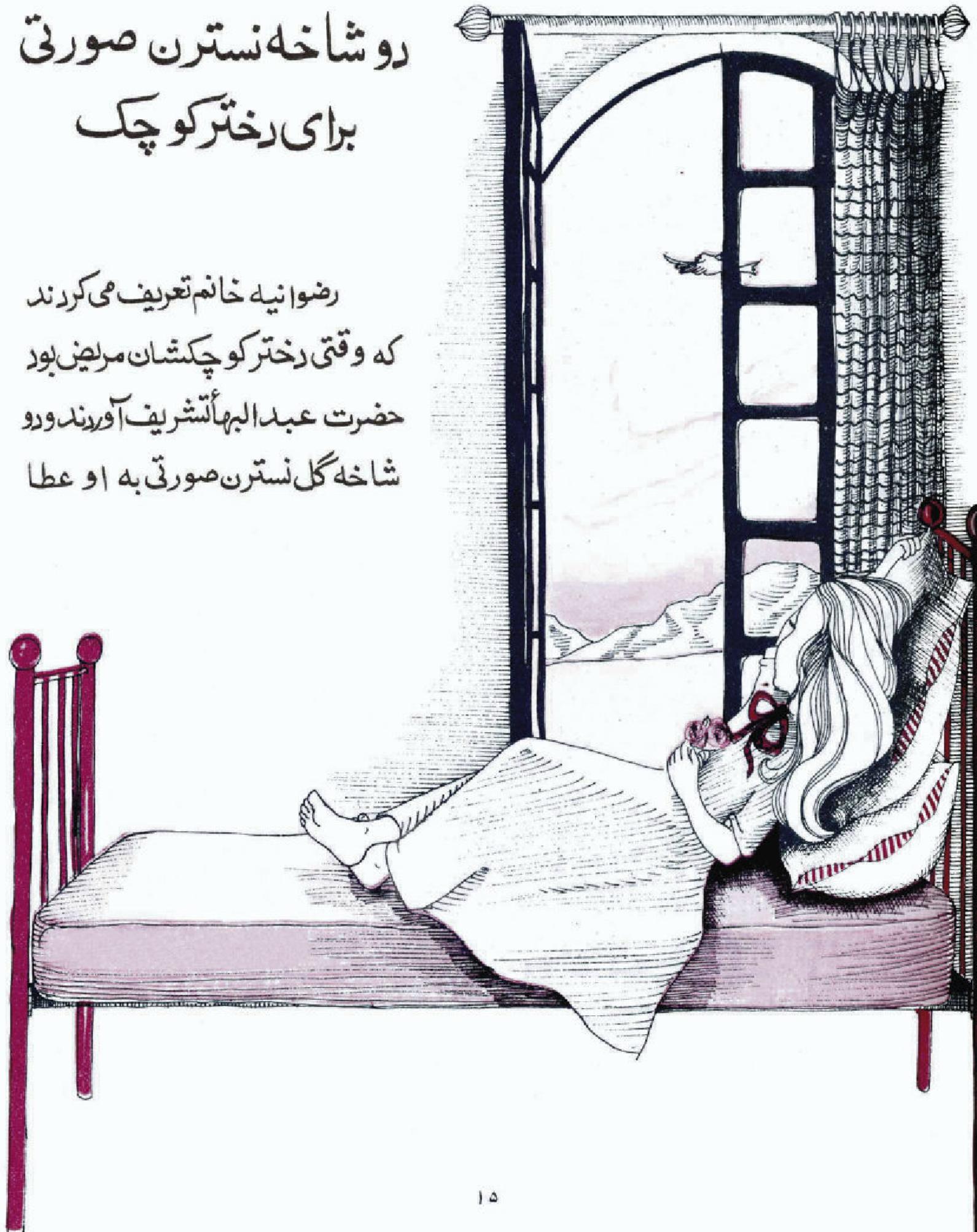
از : مهران روحانی

در حیاط تنبار می شد . مردم از پنجه هانگاه
 می کردند . هما باز سرو سایل کمد رفته بود .
 حامد و مادرش طرفه اراد رجع به می چیزند .
 آقای دکتر در حیاط با کارگرها مشغول فکرها می
 اساسی بود . یک گوبه روی دیوار حیاط بومی .
 کشید . بچه های محل تمرين می کردند که چطور
 می توانند از دیوار خانه شان بالا بروند و توی
 حیاط بپرسند . آقا دکتر به اطاق برگشت .
 کارگرها مشغول شدند . "هـا" همانطور
 جلوی اسبابهای نشسته بود . پدرش با خندی زد .
 "کمک کنم ببریم شان ؟ هـا لگفت کمک نمی
 خواهد . چیزی نیست ... آتهاست ؛ و چند
 تا ... قوطی و گیف و روتا کتاب را نشان داد آقا
 دکتر تعجب کرد .. "نه ! .." روتا کتاب ورق ورق
 را برداشت مرتب کرد . روی طاپیچه گذاشت و
 برگشت . باز با خندی زد .. آن چند تا کتاب و آلبوم
 را بگذار کنار . بقیه را جمع کن تا ببریم شان "
 هماییخ زد . "نه"

گرو و مـ

رو شاخه نسترن صورتی برای رختر کو چک

رضوانیه خانم تعریف می کردند
که وقتی رختر کو چکشان مرا لیض بود
حضرت عبدالبهاء شریف آورند و دو
شاخه گل نسترن صورتی به او عطا



می‌گویند چرا با غبان، درخت کوچک
با آن زیبایی را ریشه کن کرد؟ ولی تنهای غبان
معنوی است که دلیل آن راضی داند.
رضوانیه توحال داری گریه می‌کنی ولی اگر
تنهایی تو انسی زیبایی مکانی را که دخترت
در آن است ببینی دیگر هر کز غمگین و
ناراحت نمی‌شود.

دخترک تو الان مانند پرندگانی
آزاد، آمیخته به شوق ولذتی غیر قابل
تصور مشغول خواندن نغمات زیبایی
الهی است اگر تو قادر بودی آن باع زیبایی
خداآند را ببینی هیچ وقت حاضر
نمی‌شود حتی برای یک لحظه دیگر
در این دنیا و دور از آنجا به سر ببری ماما
با وجود این حالا باید اینجا بمانی و
خدمات را به پایان برسانی.

اقتباس از کتاب شاهراه منتب نوشته
لیدی بلا مفیلد "ستاره خانم"

فرمودند و در حالی که رو به مادر طفل
کرده بودند بالحن شیرینشان که همیشه
آن قدر پر از محبت و عشق بود، فرمودند:
"صیرداد شته باش" عصر همان روز
دختر کوچلو صعود کرد.

حضرت عبدالبهاء خطاب به
او فرمودند "رضوانیه این دنیا باع خدلفند
است. انسان‌ها در خت‌های هستند
که در آن می‌رویند. با غبانش پروردگار
ماست. وقتی او درخت کوچکی را می‌بیند
که در محلی نامناسب قرار دارد و جایی برای
رشد و نمود کامل ندارد برایش یک مکان
خیلی قشنگ و مناسب در یک جای زیبایی
دیگر آماده می‌کند. مکانی که در آن بتواند
آن قدر خوب پرورش کند که میوه‌های
عالی و شیرین به بار آورد. وقتی خداوند
این مکان را خوب آماده ساخت، درخت
کوچک را به آن جا منتقل می‌کند. درخت
های دیگر تعجب می‌کنند و به همدیگر

نامه‌ای از هند و سلطان

هند و سلطان قصه‌های جالبی تعریف می‌کند
لابد می‌دانی که سرزمین هند و سلطان پراز
عجایب است و مطالب شنیدنی زیاد دارد.
دلخواست منهم می‌توانستم
همراه تو پرواز کنم و باهم از آن بالای بالا
همه هند را ببینم، آن وقت می‌دیدیم که
سه طرف سرزمین من را در ریاه اگرفته‌اند
و طرف شمالش هم دیوار بلندی دارد به‌اسم
”هیمالیا“ که در واقع بلندترین کوه‌های دنیا
است. همه کوه‌های دنیا آرزو دارند
روزی بتوانند به ”هیمالیا“ بیایند و خورشان
را به قله آن یعنی ”اوریست“ برسانند. در
تمام مدت سال این قله پوشیده از برف
و نیخ است و به جز کوه‌های دنیا خیلی ماهر
کسی نتوانسته به آنجا قدم بگذارد.
از کوه که پایین بیاییم در راه بزرگ و
زیبایی را می‌بینیم که به آن ”کشمیر“ می‌گویند.

ورقا جان نام استه. حتی فکرمی کنی
نام استه یعنی چه؟ این سلام ماهنده‌ها
است. امروز وقتی که سراغ بدلیع یکی از روستام
رفتند دیدم که از شدت خوشحالی روی پایش
بند نبود. گفت ”می‌دانی چی شد؟“ و رقا
دوباره دارد برمی‌گردد تا بایمان خبرهای خوش
و داستانهای قشنگ تعریف کند. ”بعد از
تو و نامه‌هایی تعریف کرد، چیزی که مرا
خوشحال کرد این بود که این بار سرزمین من را
برای ماندن انتخاب کرده‌ای اینست که فکر
کردم چقدر خوب می‌شد اگر تو مطالب
بیشتری از هند برای بچه‌های دیگر تعریف کنی.
راستی اسم من ”موهان“ است و با پدر
ومادر و سه خواهر و پنج برادر و زن یکی از
برادرها یم در شهر کوچکی در نزدیکی دهلي پایتخت
هند زندگی می‌کنیم. پدرم معلم جغرافیا
است و همیشه برای ما از همه جای دنیا و



اینجا خنک ترین جای هندوستان است.

تادورش، این ساختمان در وسط یک باع

بزرگ بر روی یک سکوی بلند که در کنار یک

رودهانه بنا شده قرار دارد. وقتی من آن را

دیدم یاد قصه هایی افتادم که از باع بهشت

و منزل فرشته هاشنیده بودم. گندش آنقدر

بلند است که اگر هر چهل نفر بچه های کلاس

ماروی کول هم پایستند دستشان به نوک

طلا یی آن نمی رسد. اسم اینجا "تاج محل" است

و آن را به دستور شاه جهان یکی از پادشاهان

مغول به یار نش ساخته اند. آن زن که شاه

زمستانها پرازبرف و تابستانها پرازگلهای زنگا-

زنگ خوشبو و میوه های خوشمزه است

کشمیر دریاچه های زیادی دارد و در بعضی از

شهرهایش بجای خیابان و ماشین رودخانه

است و قایق همینطور که از روی کوههای بلند

و پر برف و جنگلها و مزرعه های سرسبز

پرواز کنیم و به طرف جنوب بیاییم هوا گرم و

گرمتر می شود و دیدنی ها و چیزهای جالب

هم بیشتر. یکی از چیزهایی که حتماً برای دیدنیش

پایین خواهیم آمد عمارتی است از مرمر سفید

اورا خیلی روست داشته موقع بدنیا اورن
بچه‌ای می‌میرد و شاک از علاقه زیارتی که به او
داشته تصمیم می‌گیرد زیباترین بنای دنیا
را برای آرامگاهش بسازد.

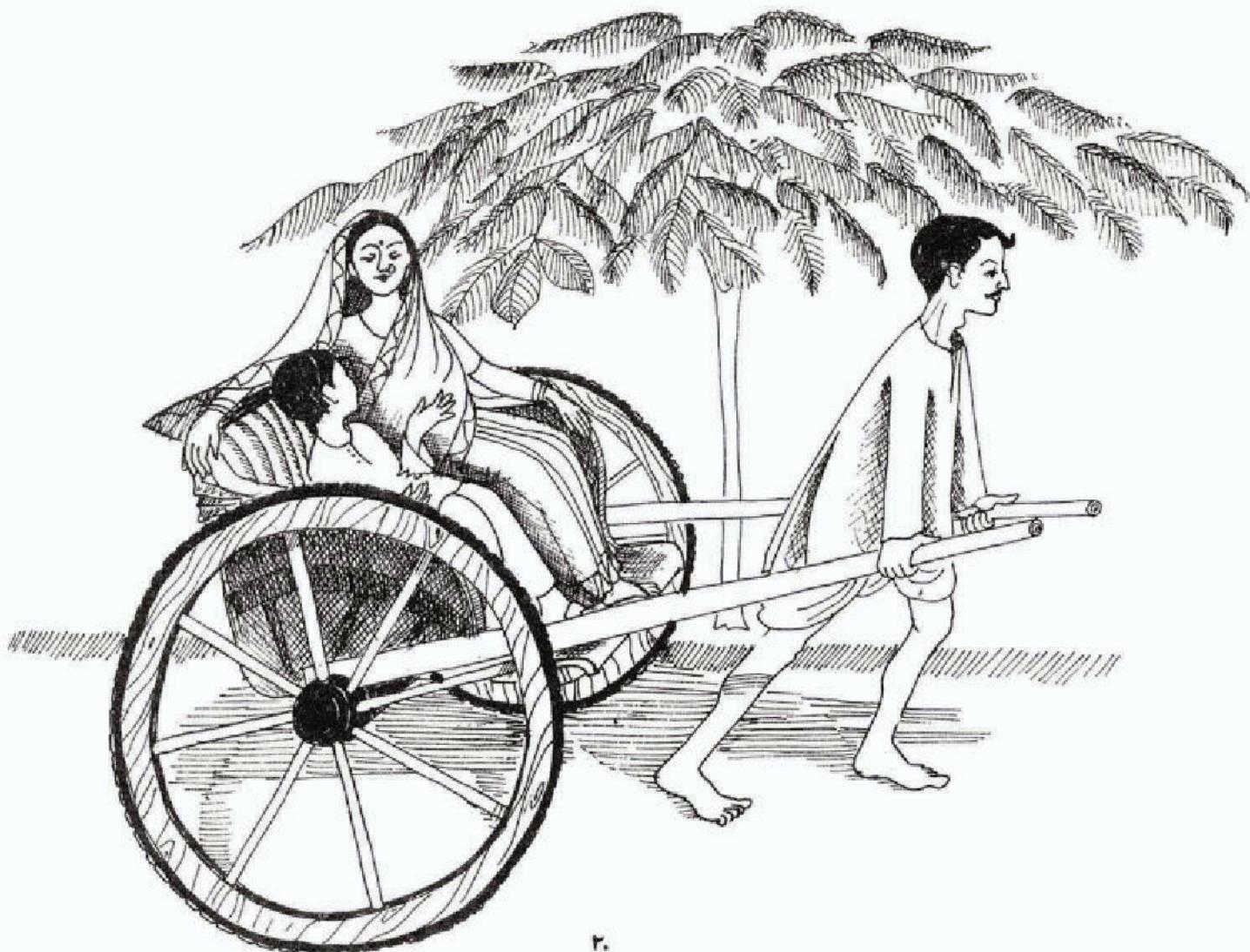
وقتی خستگی در کردیم بد نیست
به طرف شرق، جایی که رودخانه بزرگ «گنگ»
جاری است برویم این رودخانه برای تمام
«هندو»‌ها مقدس است و برای همین
است که از دورترین جای هند به «بنارس»
می‌آیند تا در این رودخانه آب تنی کنند.
هندو ها عقیده دارند که با این کار گناها-
نشان شسته می‌شود.

مردم هند بیشتر از صد دین مختلف
دارند ولی اکثریت با «هندو»‌ها است.
ورقاجان در هند به قدری چیزهای دینی
هست که شاید در طول ماهه‌انتوانیم همه‌اش
را بینیم. البته برای اینکه زیاد خسته نشویم
داخل شهرهارامی توانیم با «ریکشا» برویم.
تعجب نکن. مادرهمه شهرهاتاکسی و اتوبوس

نداریم و مجای آن یک نوع گاری داریم به‌اسم
«ریکشا» که اسب ندارد بلکه آرم آنرا به جلو
می‌کشد و مسافرها عقبش می‌نشینند.
ولم می‌خواست یک روز همه روستا نت
را به هند می‌آوردی و به خانه ماهمن می‌آمدید.
آنوقت مادرم برایتان «کاری» و «چاپانی»
درست می‌کرد. چاپانی نان ماست و مادرم
خیلی آسان و به سرعت آن را می‌پزد برای همین
مالقريباً با همه غذاها چاپانی می‌خوریم حتی
من هم بلدم آن را درست کنم. مقداری آرد
درا با آب خمیر می‌کنیم و گلوه‌های کوچک خمیر
را به شکل دایره باز کرده در ماهیت‌باه مخصوصی
روی آتش می‌پزیم. آن وقت همگی دور سفره
دوی زمین می‌نشینیم و چاپانی و سبزی می‌خوریم.
بعد آگو هم شانس بیاوریم و در نزدیکی جشن
عروسي باشد برای تماشامي رویم. حتماً دین
چادرهای زنگارانگ برای همه بچه‌ها جالب
است. سردر آن با گلهای زرد و سرخ و سفید.
نقاشی شده است و هرجا جشنی باشد فوراً

و با مازنده‌گی می‌کند. من خیلی خوشحال بودم
که یک نفر به خانواده اضافه می‌شود تازه با
آن "ساری" قشنگ قرمزو طلایی که از همه
لباس‌ها قشنگ تر است. من زنان خارجی را
دیدم که بجای "ساری" لباس‌های عجیب
و غریبی می‌پوشند که درست کردنش باید خیلی
سخت باشد. ساری یک پارچه رنگارنگ
مستطیل است که همه زنها بلندند چطور

آنرا برپا می‌کنند. اسبی که داماد را می‌آورد
با زین پر نقش و نگار و آینه کاری تزیین شده
واز میان سروصدای ساز و دهل و طبل راه
می‌رود. رسم است که همیشه یک پسر بچه
روی اسب جلوی داماد بنشیند. وقتی برادرم
عروسی می‌کرد من یک هفته از خوشحالی خوابم
نبرد. آخرین من بودم که قرار بود با او سوار اسب
شوم، بعد هم عروس به خانه خودمان آمد



هستند، برای ماهندها و گاو حیوان مقدسی
است و او را دوست داریم به نظرم که خواشان
هم فرمیده‌اند و برای همین است که آزاد و
راحت همه جامی گرند حتی وسط شلوغترین
خیابان‌های پایتخت ...

ورقاجان هنوز آنقدر چیزهای شنیدنی
هست که روزها باید بنویسم، هنوز از معبد
موشها، غارهای "آجاتا"، معبد‌های غول
آسا، فصل باران، فیل‌ها و عطرها، و
خیلی چیزهای دیگر نگفته ام شاید هم از بعضی
دوستانم در استان‌های دیگر بخواهیم که هر
کدام برایت در مورد محلشان بنویسند. ولی
ایکاش همه زبان‌تر ابدانند **والاچطور برایت**
بنویسند؟ آخر در سر زمین من فقط حدود
سیزده زبان و خط رسمی مختلف وجود دارد.
صدای مادرم می‌آید که می‌گوید غذا
سرد شد.

خداحافظ "موهان"

به سرعت آتش پوشید. در واقع آن را بدور
خود می‌پیخند. مرد های ما هم بیشتر "روتی"
می‌پوشند. این پارچه مستطیل سفیدی
است که آن را به دور پای خود می‌پیخند.
هم راحت است و هم خنک. دوختن هم
نی خواهد.

اما ورقاجان چیزی را که مطمئنم خودت
و همه بچه‌ها از آن بیشتر از همه لذت
خواهید برد، حیوانات عجیب و قشنگ هستند
که در هنرداریم، مثلًا از موقعی که من در ایوان
نشسته ام و دارم اینها را برای تو می‌نویسم تا
به حال چند تا از آنها را دیدم و آخرین شهتم
هنوز روی رخت مشغول تاب خوردن است.
بله یک میمون فضول، ولی قبل از آن چند
طاوس از جلوی در حیاط رد شدند و دو تا
مُدْهُد هم میان علف هادنیال رانده می‌گشتد
تا چند لحظه دیگر سروکله مارگیر هم پیدا شود،
با سبد مارش، صدای نی اش را از دور می‌شنوم.
دو سه تا گاو هم آن طرف خیابان مشغول چیزیں

تفنگ

علی و مراد خیلی وقت بود که با هم دوست بودند. همدیگر را قدر یک دنیا، کی می داند شاید هم بیشتر دوست داشتند. تا استان های خیلی خوب بود. بزرگترها بیشتر می خوابیدند و کوچکترها بیشتر وقت لذت بردن از دهکده را داشتند. مراد و علی دهکده را خیلی دوست داشتند. قهوه خانه و معازه حسین خان را بیشتر از همه چیز دوست داشتند. هر روز صبح اول می رفتد یک چای می خوردند بعد می رفتد رم معازه حسین خان و به تفنگ پلاستیکی قشنگی که پشت شیشه تاروسیا را آویزان شده بود نگاه می کردند. چشم های هر دو شان پر بود از آرزوی اینکه صاحب تفنگ باشند.

ولی افسوس که باید مثل پدرهاشان مثل زمین هاشان و مثل بزرهاشان منتظر بهار می ماندند تمام زمستان را مراد و علی سخت کار کردند، هر روز صبح حلب های نفت را از پایین دهکده به بالای دهکده آورند. هر روز ظهر رفند و ظرفهای قهوه خانه را داشتند. و دست آخر، زمستان که تمام شد نفری ده تومان داشتند فقط سه تومان دیگر لازم بود تا تفنگ را بخرند. ولی کی؟ تفنگ مال کی باشد؟ علی یا مراد؟ هیچ کدام حتی نمی توانست فکر بکند که تفنگ مال کس دیگری باشد. این روزها دیگر علی و مراد با هم اصلاً حرف نمی زدند در چشم های هم نگاه نمی کردند با هم چای نمی خوردند و در نبال مورچه هانمی کردند.

بهار آمد. هوا مثل یک خواب بود. لطیف و شاد. انگار خواب یک دنیا عروسک

می دیدی و کسی نبود تا بیدارست کند. ولی شکوفه هار رنگی آمدند. کسی نمی داند شاید دلشان از قهر مراد و علی گرفته بود.

سر ظهر بود. علی یک گوشة قهوه خانه و مراد گوشة دیگر نشسته بود. گرد و خاک زیادی از رو برو به طرف قهوه خانه در حمله بود. بچه ها چای را زود قورت دادند و در قندان را گذاشتند. یک ماشین جیپ بود که به طرف دهکده می آمد. گرد و خاک روی لباس و سرو صورت علی و مراد نشست.

پسر بچه یی خندک کنان به طرف مغازه حسین خان روید و مادرش را صدا زدند لحظه بعد تفنگ دست او بور و سوار جیپ از رهکده دور می شد چشم های علی و مراد سیاهی رفت. قلبشان گرفت و چیزی در دلشان مُرد. آخر آنها عاشق تفنگ بودند. سه زوز با هیچکس حرف نزدند. غذا نخوردند و گریه کردند. تا اینکه صحیح جمعه که هوالطیف بود علی و مراد اشک هاشان را پاک کردند دست های هم را گرفتند و هم دیگر را بوسیدند. درخت های سیب تکانی خوردند و پراز شکوفه های سفید و صورتی شدند و مراد و علی با شکوفه ها برای هم تاج درست کردند.

از : بنفشه فخرانی



مرد فقیر و حضرت عبدالبهاء

این که بالآخره چهره مرد فقیر خندان و شاد شد. بعد به سرتاپی اونگا کردن و چیزی فرمودند. مثل این که می‌گفتند "لباس این

من در همان مهمان خانه‌ای که حضرت عبدالبهاء شریف را شتند آتاقی داشتم. روزی از پنجه به بیرون نگاه می‌کردم ایشان را دیدم که در حال قدم زدن چیزی را دیگته می‌کنند و منشی به سرعت می‌نویسد در آن موقع مرد فقیری بالباس های پارکا از کنار مهمان خانه می‌گذرد. فوراً حضرت عبدالبهاء منشی خود را فرستادند تا آن مرد بیچاره را نزد ایشان بیاورد.

وقتی آمد دست او را گرفتند و بالخندی آسمانی و در تهایت مهر با نی خوش آمد گفتند. آن مردی نهایت فقیر و لباسش خلی کیف و پارکا بوده با وجود این ایشان با چهره‌یی که از نور محبت می‌درخشید مددی با او صحبت فرمودند. سعی داشتند که او را خوشنحال کنند، تا



دادند و خودشان هیچ وقت بیشتر از یک دست لباس نداشتند و بیش از آن هم قبول نمی کردند. می فرمورند چگونه می شود که من رو رست لباس داشته باشم و دیگران به کلی محروم باشند.

حالی بینم که حضرت عبدالبهاء هر کاری را که از مردم می خواستند خودشان هم انجام می دارند. یعنی اگر می فرمورند به زیرستان کمک کنید خودشان بزرگترین نمونه یک انسان بخشنده بورند. همیشه به فکر آرامش و راحتی دیگران بورند و در این راه از هیچ فدای کاری خودداری نمی فرمودند و همه عمر بر طبق بیان مبارک حضرت بهاءالله که می فرمایند.

”فقر امانت منند در میان شما پس امانت مرا درست حفظ نمایید و به راحت نفس خود تمام پردازید.“

اقتباس از کتاب ”درگه دوست“

مرد خیلی پاره است، باید فکری برای او کرد“ صبح زود بور و خیابان خالی حضرت عبدالبهاء زیر طاقی رفتند و بعد از مدت کمی برگشتهند. ولباس خور را به او بخشیدند فرمودند. خدایاتو باشد. سپس به طرف منشی رفته به کار خودشان مشغول شدند مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

من نمی دانم آن مرد فقیر به چه فکر می کرده ولی فکر می کنم که بادیدن این همه مهربانی و نگاه های محبت آمیز و آسمانی و این که کسی آنقدر رغم خوار او باشد و لباسی را که خودش پوشیده به او بخشند حتماً متوجه شده و به فکر فرو می رود و در نتیجه بادنیای جدید و تازه ای روبرو می گردد که همه اش خوبی و محبت است.

حضرت عبدالبهاء در تعامل طول سال های که در زندان به سرمی بردند همیشه رختواب خود را به دیگران می.

نَالِهَ هَائِلَّا فَيْ لِرْزَانِي



مردم لازم است.

نیسان و شمیم بچه‌های رفیق و همسایه من، اگرچه توی اطاق نبودند و توی هال با بچه‌های دیگر بازی می‌کردند که حتماً این حرفها راشنیده‌اند. خوب این یک سوال حسابی است "دین یعنی چه؟" یادم آمد وقتی که بچه بودم، رفته

از ضیافت برگشته بودیم، توی ایوان با هم خدا حافظی کردیم. هنوز در اطاقم را نبسته بودم، صدای نیسان را شنیدم. از پدرش می‌پرسید: "بابادین یعنی چه؟" پدرش سرفه کرد و وقتی در رامی بست گفت: "حالا وقت خواب است فردا مادرت برایت توضیح خواهد داد... بگذریم."

همانطور که روی تخت خواب دراز کشیده بودم، از پنجه باز، آسمان را نگاه می‌کرم صدای نیسان توی سرم می‌پیچید که، ببابادین یعنی چه؟ خوب توی ضیافت صحبت از این بودکه، دین برای



بودیم مهاجرت. برایت از خانه مان در
وسط آن مزرعه خشخاش نوشته بودم... یکندیم.
یک روز که از شهر همراه آقا جان به
خانه برمی گشتیم، یکی از زور دست مزرعه
پشت دیوار خرابه، را زد.... برهایی!! .
گفتم: آقا جان چی گفت. آقا جان جواب
داد خیال می کند دارد فخش می دهد. گفتم:
ماکه کار بدی نکرده ایم آقا جان جواب داد
نه ما کار بدی نکرده ایم. ولی این راهمه نمی
دانند، بعضی های خیال می کنند اگر تو دین
دیگری غیر از آنها داشته باشی، کار بدی
کرده ای. گفتم: دین یعنی چه؟ آقا جان
ایستاد، چند لحظه ساکت فکر کرد، بعد
برای اینکه قدش به من برسد، روی
زمین زانو زد و با آن چشمان مهریانش توی
صورت من نگاه کرد و گفت: تا حالا این را
برایت نگفته بودم. این خیلی سوال
مهمی است.

بعد کنار هم روی علفهای گرم

نشستیم. آقا جان گفت: خیلی قدیمها
پدر، پدر، پدر، پدر، ... های ماتوی
غارهای تاریک و سرد، زندگی می کردند.
تنهای بودند، و هیچ پناهی در عالم نداشتند.
چیزی راجع به دنیا نمی دانستند.
چیزی راجع به یک دیگر نمی دانستند معنی
دوستی رانمی فرمیدند. دوست برایشان
کسی بود که غذاشان را از شان نمی گرفت،
ولی دیگر چیزهایی مثل محبت و کمک
برایشان اصلاً معنی نداشت. زور
بالاترین چیز های بود و همیشه حق باکسی
بود که زورش بیشتر بود. دنیا مثل جنگل بود
و آدمها مثل حیوانات جنگل زندگی می کردند.
اما از آنجاکه خداوند آنها را دوست
داشت و نمی خواست آنها را آنها بگذارد
برای آنها معلم هایی فرستاد تا چیزهایی
را که نمی دانند، به آنها بیاموزند.

این فرستادگان خدابه مردم از
چیزهایی صحبت کردند که آنها اصلاً نمی

باران هستند که به زمین صفا و سبزی
می بخشند، و دریا پر از زیبایی های
شگفت انگیز است. آن وقت مردم
از غار های سرخورشان بیرون آمدند
و رهکده ها و شهرها و کشورها را ساختند.

اما هنوز این درس تمام نشده
است خیلی چیزهاست که ما هنوز
نمی دانیم، خیلی چیزهاست که هنوز
نمی شناسیم، و خیلی ها هستند که
معنی محبت و روستی را نفهمیدند.
این است که هنوز هم خداوند برای
مادرسها می فرستد. تا کسی که از
پشت این دیوار خرابه دارد زد و به خیال
خورش به ما فخش داد، بیرون بیاید
به مابخند بزند و بگویید: خسته
نباشید، چقدر روزخوبی است و باما
همرا لا شور- دین یعنی این- یعنی این که
خدار آنطور که هست بشناسیم .
آنطور که ماراد روست دارد و آنطور که

شناختند. به آنها گفتند که آب تنها
برای خوردن نیست، آب برای زندگی
کردن است. آب را می شود خورد،
می شود آن را به گل هادار، می شود آن را
بادیگران نوشید.

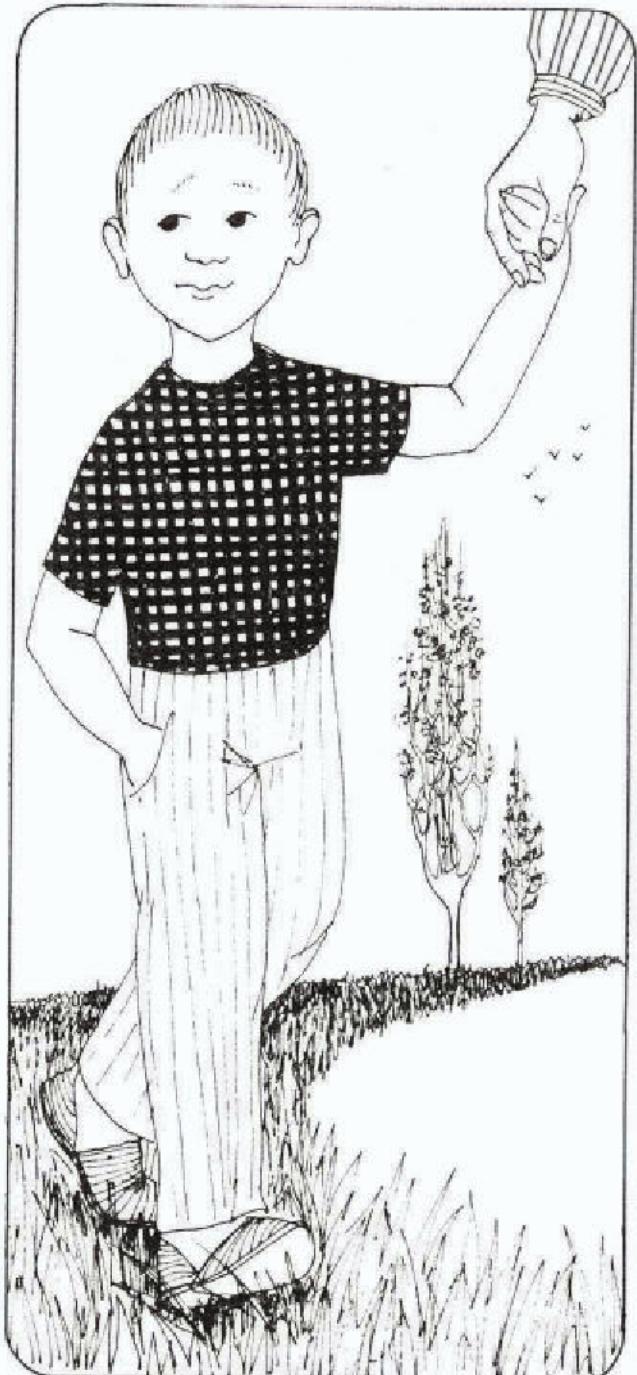
به آنها گفتند که، مادر این دنیا
فقط برای خوردن و کشتن و کشته شدن
نیامد که ایم، آمد که ایم تا کارهای بکنیم،
آمد که ایم تا چیزهایی یاد بگیریم، و اگر باهم
زندگی کنیم و به یکدیگر کمک کنیم، خیلی
راحت تر و خوشحالتر خواهیم بود. مردم
دور این فرستاده ها جمیع شدند. چون
حرفه ای آنها را در روست داشتند داشتند
که بیهوده از خورشید و رعد و برق و دریا
می ترسند، اینها خدا یان
نیستند، بلکه اینها را خداوندی خلق
کرده است که بسیار مهربان است.
خورشید را آفریده است تا به ما
گرما و زندگی بدهد رعد و برق نماینده

هنوز صدای خش خش روست داشتني
خشخاش ها و بال ملخ های مزرعه را به
خاطر دارم، ... بگذریم.

وقتی بعد از مدد تی دست دست دست
آقاجان با هم به منزل برگشتیم، من
احساس می کردم قدّم بلند ترشد کاست.
دست آقاجان را توی دستم فشار
دادم و ته دلم فکر کردم چقدر خوب است
آدم همه چیز را مثل او بداند... و فکر
کردم دست بزرگ آقاجان چقدر خوب
و گرم است، حتماً آقاجان را زندگی
را می دانست.

وقتی برق را خاموش کردم تا
مخوابم به خودم قول دادم این هارا فردا
به نیسان بگویم. مثل این که این را به
آقاجان مدیون بودم، آقاجانی که همیشه
برای ما وقت داشت.

می خواهد ما همه را روست بداریم
حضرت بهاءالله به ماتعلیم داده اند،
که دین را زندگی است، راه خوب
زندگی کردن. آقاجان ساكت شد.



از: فریبرز صهبا



کوچه های خوشحالی

می شود پنجه باز.
آنطرف.. کوچهٔ صبح.
این طرف.. مادر من،
وهوایی روشن،
پینشان در پرواز.
کوچه از پنجه‌ها می‌آید تو.
مادر من می‌بخشد،
یک سبد عطرمناجات به او.
چند تا هم گل یاس.
به.. چه صبحی... خوشبو.

حُمَّةُ الْخُورَقَان

سر زمین شیرینی

روزی باد بادکم را هوا کرده بودم، نخش پارک شد و باد بادک با بادرفت. من هم
دبالش رفتم و همینطور که به دنبال آن می رویدم به یک جزیره ناشناخته رسیدم
سر بازان مرادستگیر کردند و پیش پادشاه ابردند. پادشاه دستور داد که مرا تیرباران
کنند، سر بازان هدف گرفتند و تیراندازی کردند ولی من بالتعجب دیدم که به جای گلوله
یک شکلات به سینه ام خورد. پادشاه خیلی عصبانی شد و دستور داد که مرا در باطلاق
بیاندازند اما به جای باطلاق، خودم را میان حلوای افتتم و تا آنجا که می توانستم خوردم.
سر بازان که واقعاً تعجب کرده بودند مرا به یک ستون بستند، دیدم ستون هم از
بیسکویت ساخته شده بود. و شروع بخوردن کردم. این بار سعی کردند با توپ مرا
بکشند، ولی از توپ به جای گلوله بامیه بیرون می آمد و درست در رهان من جامی گرفته
آنگاه مرا به یک کوه بلند برداشتند و از پرتگاهی بپائین پرت کردند. یک دفعه از خواب پریدم.
از تخت خواب افتاده بودم و ساعت هشت صبح بود، این خواب باعث شد که مدرسه ام
یک ساعت دیر شود.

از : آشک تانوار

مسابقه نقاشی

- شرایطه نقاشی ۱- فقط بارگ‌سیاک باشد.
- ۲- اندازه‌هاش از $\frac{1}{2}$ صفحه ورقابزرگتر نباشد.
- ۳- از فکر خودتان باشد و از جای کمیه نشده که اینجا به فقط دوباره موضوع باشد.

مسابقه نوشتہ (قصه- مقاله- شعر)

شرایط نوشتہ و شعر

- ۱- نباید از حد و نصف صفحه ورقابیشتر باشد.
- ۲- از فکر خودتان و درباره موضوع باشد و از جایی تقلید نشده باشد.

توجه کنیک

پدریا مادریا بزرگتر منزل باید بیشتر مطلب شما را امضا و تایید کنند که شما شرایط مسابقه دارست فهمیده و بکار برده اید بی صبرانه منتظر رسیدن نامه هایتان هستم.

بچه‌های عزیز داستان قشنگ را که خواندید نوشتہ آشوب تا نوار روسیت نازک و رقارهندستان است مطمئنم بین شما بچه‌های هستند که می‌توانند قصه پنویسند و یا شعر بگویند و قشنگ نقاشی کنند.

آنها که قبل از ورقامی خوانندند می‌دانند که (صفحه خودتان) مخصوص جواب نامه‌ها و مطالب و نقاشی بچه‌های است شاید خیلی از شما هادر مسابقه های ورقا شرکت کرده و جایزه هم برداشته باشند. برای شروع این دوره هم مسابقه‌هایی ترتیب داره ام و از همه شمارعوت می‌کنم در آن شرکت کنید. یادتان شود که برای برنده‌گان اول و دو قم و سوم در هر رشته جایزه خیلی خوبی در نظر گرفته ام. نوشتہ‌ها و نقاشی های خوب را در مجله چاپ می‌کنم و تمام بچه‌هایی که برایم نامه بد هنند اسمشان را در این صفحه خوانند دید و امام مسابقات این دوره ورقا: برای شرکت در هر یک از این مسابقات که دوست دارید اول

شرایطش را بآداقت مخواهید. موضوع همه مسابقات درباره حیوانی که در محل زندگی خودتان از همه بیشتر می‌بینید و یا هر حیوانی که دوست دارید.

خیمه شب بازی

هیچ وقت فکرش را کرده بودید که با کمک خواهر یا برادر یا دوستان و یا حتی تنها خیمه شب بازی ترتیب بد هید و برای بقیه نمایش بد هید؟ می پرسید چطور؟ خیلی ساده است موادی که لازم دارید چند تکه مقوای نازک با یک قیچی کوچک است برای رنگ کردن هم با سلیقه خودتان مداد رنگی و یا آبرنگ را انتخاب کنید. آن وقت عکس آدمهایی را که می خواهید در نمایش باشند روی یک مقوا به شکل مستطیل به طول ۹ سانت و عرض ۵ سانت بکشید و رنگ کنید و مثل شکل داده شده در قسمت پایینش دو دایره به اندازه انگشتان خودتان بکشید و با قیچی آن را بپرید. از روی خط مخصوص مقوارا تا کنید و دو انگشت دستتان را در سوراخ ها کرده عروسک را به میل خودتان راه ببرید، برقسانید و نمایش بد هید. با کمک یک صندلی و یک ملافه می توانید صحنه نمایش هم درست کنید.

